



# دوباره زندگی مان را می سازیم



دل تو دلم نیست، بالاخره بعد از چند ماه امروز می بینمت. هنوز آخرین حرفهایت در گوشم است؛ تو محرم می خواستی، کسی که به آن اعتماد کنی، همدم و همسرت باشد، اما نمی دانم چرا مرا مجازات کردی؟! به کدام گناه. اشک های زلال لانه کرده در چشممان را ندیدی، نخواستی حرف هایم را قبول کنی. نخواستی باور کنی، به نظرت رازدارت نبودم. به گفته های همخانه ای بودم که محرم و قابل اعتماد نیستم. مرا از خودت راندی، اما در حالا خوشحالم. حالا می دانم خودت مرا باور کردی. امروز مانند همان روزهای اول آشنایی مان هیچان دارم. هیچان دیدارت، آرامشم را گرفته. انگار بعد از چند ماه دوباره خون در رگ های منجمدم به جریان افتاده.

دیروز وقت آرایشگاه گرفته بودم. بعد از چند ماه دستی به سرو صورتم کشیدم. دوباره چشم هایم رنگ شادی به خود گرفت.

دیروز به محض این که به خانه آمدم مادرم اسپند برایم دود کرد در این چند ماه بارها گریه های پنهانی اش را دیده بودم. از خودم بدم آمده بود. از بخت بدی که داشتم.

در این مدت پدر و مادرم شوک خورده شدند. می دانم حال و روز آنها بهتر از من نبود. پاره جگرشان جلوی چشمشان مانند شمع در حال آب شدن بود. زندگی اش روبه نابودی بود؛ یک شب دخترشان با یک ساک لباس آمده بود، بدون آنکه بدانند چه سرنوشتی در انتظارش هست، کاری هم از دستشان بر نمی آمد.

به پدرم گفته بودی پدرمیانی و وساطت برای ما فایده ای ندارد؛ وقتی نتوانی به همسرت اعتماد کنی، نمی توانی به زندگی با او ادامه دهی.

پدرم سرافکننده شده بود، او در زندگی اش زحمت زیادی کشیده بود. یک عمر کارگری کرده بود و با سختی اما با سربلندی زندگی کرده و دو دختر و پسرش را با آبرومندی سروسامان داده بود. به همین خاطر برای او و مادرم طلاق من مساوی با بدبختی بود.

من حتی یک توضیح قانع کننده در مورد خودمان برایشان ندادم. به مادرم گفته بودم که همسرم فکر می کند من اسرار زندگی مان را پیش دیگران می گویم.

یک شش پدربم عصبانی شده و گفته بود مگر مسایل خانوادگی تان جزء مسائل سیاسی و یا امنیتی کشور بوده که باید مخفی می ماند؟

پدرم فکر می کرد حتی موضوع دیگری در میان است که کار به اینجا کشیده شده، هیچ کس باور نمی کرد که به خاطر سوء تفاهم اشتباه تو من سرخانه و زندگی ام نیستم.

شنیدن حرف هایم برای پدرم سنگین بود و از زمانی که به دیدنت آمد اخلاقتش تغییر کرد. دیگر در خانه کمتر صحبت می کرد. مثل آدمهایی شده بود که آسم دارند. نفس کم می آورد. دائم نفس های عمیق می کشید. می دانستم که مرا مقصر می داند.

می دانی که خانواده ام با ازدواجمان موافق نبودند. پدرم دلش می خواست. دانشگاه بروم، دلش نمی خواست زود ازدواج کنم. خواهرم هم در دانشگاه با همسرش آشنا شده بود. با آنکه هر دو الان کارمند بودند و یک زندگی ساده کارمندی داشتند اما هر دو باهم خوش بودند. نتیجه خوشبختی شان هم آرزین زیبا بود که گاهی وقتی سرما می خورد و حال ندار بود و نمی توانست به مهدکودک برود میهمان خانه مان می شد.

من اما هیچ وقت اهل درس خواندن نبودم، دیپلم را که گرفتم انکار خلاص شده بودم. پدرم اصرار داشت که حتما در کنکور شرکت کنم اما من زیر بار نمی رفتم، اگر دانشگاه می رفتم. آخرش می شدم مانند خواهرم. به جای آن کلاس کامپیوتر خیلی بهتر بود. می توانستم از این طریق خیلی زودتر سرکار بروم وقتی موضوع آشنایی ما پیش آمد پدرم مخالف صددرصد بود. قبل از تو هم یکی، دو خواستگار داشتم اما پدرم فقط از درس حرف می زد، می خواست آینده ما با خودش فرق داشته باشد. وقتی تو قدم جلو گذاشتی پدرم می گفت با هزار سختی دختر بزرگ نکرده ام که حالا دست یک شاگرد نان فانتزی بدهم!

پدرم از تو شناختی نداشت. راست می گفت شاید تو شغل ثابت و دائمی نداشتی، حقوق مکفی در میان نبود، تحصیلات هم تا سیکل بیشتر نمی رسید. اما زیر دست پدری بزرگ شده بودی که جوانمردی را یادت داده بود. درست همین جوانمردی ات هم مرا شیفته ات کرد. وقتی در آن غروب که از آموزشگاه کامپیوتر همراه دوستم فریبا برمی گشتم و آن دو پسر مزاحمان شدند و تو متوجه شدی که قصد دارند روسری هایمان را از سرمان بکشند. جلوشان را گرفتی و با آنها درگیر شدی در نظرم خیلی با ابهت آمدی.

از همان زمان به بهانه خرید نان و کیک به مغازه تان می آمدم تا تو را ببینم. متوجه رفت و آمدم شده بودی. آرزویم بود که همسرت شوم. شبها خیالبافی های دخترانه می کردم که همسرت شده ام، که تو مرا بیشتر از هر چیزی دوست داری ...

مدت زیادی نگذشت که به خواستگاری آمدم. من در مقابل مخالفت پدر و مادرم ایستادم و اصرار کردم و به آنها گفتم اگر اجازه ازدواج با تو را ندهند، کاری می کنم که آبروشان برود و فکر نکنند آرام به زندگی گذشته ام ادامه می دهم. پدر با شرط و شروط با ازدواجمان موافقت کرد.

روزهای رویایی و رنگارنگ من هم شروع شد. می خواستم هرطور شده به خانواده ام ثابت کنم که آنها اشتباه می کردند و من خوشبخت هستم.

تو مرد خوبی بودی البته زندگی مان کاستی هایی داشت من اما به خاطر عشقم به رویت نمی آوردم. به خاطر کم کردن هزینه های زندگی در همان دو اتاق طبقه بالای خانه پدری ات زندگی مشترکم را آغاز کردم چون دوستت داشتم، نمی خواستم از جانب من فشاری به تو وارد شود.

اما تو در همان اولین روز زندگی مشترکمان چیزهایی را برایم روشن کردی، که وقتی زندگی در کنار خانواده ات را قبول کرده ام باید هر کس باشم و هم کور... باید پدر و مادرت را مثل پدر و مادر خودم بدانم. اگر خانواده ات حساسیتی نشان دادند با صبوری خودم را به آنها ثابت کنم و ...

من تبدیل شدم به آنچه که خواستی، سرگرم زندگی شدم. با آنکه گاهی زندگی سخت می شد و دستمان حسابی تنگ، اما اعتراضی نداشتیم.

شدم همدم مادرت و در کارهای کمک حال بودم. با آنکه نیش زبان هایی هم وجود داشت همه را به خاطر تو به جان می خریدم.

دروغ چسرا، خیلی مواقع کم می آوردم، دختری نبودم که در خانه پدری غرق در ناز و نعمت بوده باشم و، اما دیگر آنجا از زخم زبان و کم توجهی خبری نبود.

هیچ وقت از این مسائل با خانواده ام حرف نزدیم. همیشه جوری وانمود کردم که دیگران لجن روی لب هایم بینند. دوست نداشتم مورد مواخذه کسی قرار بگیرم. نمی خواستم دیگران فکر کنند که اشتباه کرده ام. می دانستم که مادرم در زندگی مشترک با پدرم سختی روزگار را تحمل کرده بود؛ به خودم دلداری می دادم که بالاخره این روزهای سخت زندگی ما هم تمام می شود و من رنگ آسایش را می بینم.

تو هم بیشتر اوقات قدردان رفتارم بودی و همین مرا به زندگی دلگرم می کرد. اما درست چندماه قبل، وقتی نامزدی خواهرت به هم خورد، نمی دانم چرا عواقب این ماجرا دامنگیر من شد. نمی دانم از کجا و چگونه این خبر از خانه تان به بیرون درز پیدا کرد و به گوش فامیل رسید. مادرت می گفت هنوز کسی باخبر نشده و با هیچ کس حرفی نزده، او مرا مقصر می دانست. در صورتی که من با هیچ کدام از اقوام و دوستانان صمیمیت چندانی نداشتیم.

**روزهای رویایی و رنگارنگ من هم شروع شد. می خواستم هرطور شده به خانواده ام ثابت کنم که آنها اشتباه می کردند و من خوشبخت هستم**